

در اندک‌زمانی جوهر خویش بر فرمانروای دارالامان هندوستان، و شهریار جهان بخش جهانستان، ظاهر ساخت؛ تا در سنهٔ ثمان و عشرين و الف (۱۰۲۸) این شهنشاه گردون اساس، و این پادشاه جوهر شناس، **طالب** را از امثال و اقران برگزیده بخطاب **ملك الشعرائی**^(۱) مفتخر و سرافراز گردانید؛ الحال بدولت این خسرو غریب دوست مسکین نواز؛ و این خورشید ذره‌پرور از همه چیز بی‌نیاز؛ سر آمد سخنوران و برگزیده نکتہ‌پرورانست^(۲)

مانده از صفحهٔ قبل

بکریبان تشویر فرورود، و قطعهٔ اعتذاری همانوقت بر سهیل ندامت بنام **دیانت‌خان** انشاء کرده ارسال داشت، این دوبیت از آنست:

مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر
عروج نشاء او کرده هر چه کرد بمن
بمزم پادشهم زان زبان نمی‌گردید
که گشته بود مرا خشک زان زبان و دهن
دیانت‌خان بعد از مطالعهٔ قطعه، عذر پذیرفت و خمار او را ساغر لطف شکست؛

«خزانهٔ عامره ص ۳۰۰ گ

این قطعه ۵۷ بیت و شمیلی هجده بیت از آن را در کتاب خود آورده است؛

«شعر العجم ج ۳ ص ۱۴۷»

(۱) **جهانگیر پادشاه** در توزک خود مینویسد؛ درین تاریخ (روز دهم دیماه از چهاردهمین سال جلوس برابر با اواخر محرم سنهٔ ۱۰۲۸ هجری قمری) **طالب‌آملی** بخطاب **ملك الشعرائی** خلعت امتیاز پوشید؛ اسلاو از **آمل** است، یکچندی با **اعتمادالدوله** میبود؛ چون رتبهٔ سخنش از همگان در گذشت؛ در سلك شعرای پایتخت منتظم گشت؛ این چندبیت ازوست؛

ز غسارت چمننت بر بهار منت هاست
که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
لب از گفتن چنان بستم که گوئی
دهان بر چهره زخمی بود و به شد
عشق در اول و آخر همه ذوقست و سماع
این شرابست که هم بخته و هم خام خوشست
گر من بجای جوهر آینه بود می
بیرونما ترا بتو کسی مینمود می
دولب دام؛ یکی در می پرستی
یکی در عذر خواهیهای مستی

«توزک جهانگیری ص ۲۸۹ گ

(۲) **محمد عارف شیرازی** مینویسد؛ **طالب‌آملی** در سال ۱۰۱۰ از مازندران به عراق

رفت، و قصیده‌یی در مدح شاه گفت؛ بعد به **قندهار** رفت نزد **میرزاغازی ترخان**، وقتی که بساط سلطنت او بهم خورد؛ به **هند** رفت و از نوکری امرای آنحدود آزار بسیاری کشید؛ عاقبت الامر **جهانگیر پادشاه** بر وقت او افتاده در سلك منصب دارانش در آورده بخطاب **ملك الشعرائی** مقررش بقیه در صفحهٔ بعد

الهی بشکفتگی طبع^۱ مشاطگان سخن، و پیرایه‌بندی دیباچه آرایان صحایف نو و کهن^۲ که تازبان سخن در کام جنبانست^۳ و بنان قلم در کف نقشبندان،^۴ همواره گلشن اقبال این شهریار نامدار را از صرصر حوادث در حفظ و امان خویشتن‌داری، و همیشه ذات ملکی صفات این **جهانگیر** جهاندار را از جمیع آفات مصون داشته، بر سریر سلطنت متمکن داری^۵.

۱- ج: الی طبع^۱ ۲- ج: و دیباچه آرایان صفحه کهن، ۳- ج: جنبان، ۴- ج: نقشبندانست، ۵- ج: ب: متمکن

مانده از صفحه قبل

ساخته، الحق بسیار خوشوقت بوده، اتفاقاً از چشم‌زخم روزگار آسیبی از صدمه سودا باورسیده مجنون بد، دوسه سال در کسوت جنون خون در کاسه مجنون میکرد، در سنه ست و ثلاثین بعدالالف (۱۰۳۶) بدار بقا شتافت.

گ «لطائف الخیال» گ

حکیم رکن‌الدین او گفته است:

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک
زین واقعه تا چه بادل ربشم رفت
خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت

شهنواز خان خوافی مؤلف متأثر الامراء در ترجمه **عاقل خان عنایت‌الله** مینویسد:

«صیبه پرورش کرده **ستی خانم** که رابع مهمات مشکوی اعلیه حضرت بود، در حباله نکاح داشت، خانم مذکوره از اهالی مازندرانست و خواهر **طالب آملی**، که در عهد جنت مکانی بخطاب ملک الشعرائی سرفرازی یافته، پس از فوت شوهر خود **نصیرا** برادر **حکیم رکنای کاشی** بامداد طالع بخدمتکاری همه الزمان امتیاز اندوخت، از آنجا که بشیوا زبانی و ادب شناسی متعلی بود و از مراسم خانه‌داری و علم طب باخبر، از سایر خدمتکاران قدیم گذرانیده، بنایه مورداری رسید، و چون از علم قرائت و سواد فارسی نامها آگهی داشت، بتعلیم بیگم صاحب مقرر شده سر بناوج کیوان رسانید، پس از فوت ممتاز الزمانی، پادشاه از راه قدر دانی، صدارت معال باو تفویض فرمود، وی از آنرو که فرزندی نداشت پس از فوت **طالبا** دودختر او را بفرزندی مر گرفته بود، کلان را بمقد از دواج **عاقل خان** و خورد را بقید تزویج **ضیاء‌الدین** مخاطب بد رحمت خان پسر **حکیم قطبا** برادر **حکیم رکنای** در آورده بود، سال بیستم در ایامی که **بلده لاهور** مفر سلطنت بود، کوچک که باوی خانمرا انست بسیار بود، بعارضه وضع حمل فوت کرد، خانم چندروز بسو گواری او بخانه خود رفته نشست، پس از آن پادشاه او را در مکانی که میان محل پادشاهی داشت، از خانه طلب داشته خود بتسلی او متوجه شده در آن مکان تشریف فرمود و بدولتخانه همراه آورد، او بعد از فراغ کارهای حضور بمنزل مهور رفته و اصل بحق گردید، پادشاه ده هزار روپیه برای تجهیز و تکفین او از سر کار داده حکم نمود که جایی بامانت بسیارند، پس از یکسال و کسری با کبر آباد برده در مقبره‌یی که غریب روضه مهد علیا متصل بچوک جلوخانه بمبلغ سی هزار روپیه از سرکار پادشاهی ترتیب یافته، مدفون گردید، و دیهیی که حاصلش سی هزار روپیه است بقیه در صفحه بعد

لمرأه

خداوندا بطبع اهل دانش
 بآن عشقی که دادی عاشقانرا
 که شهر چون سخن پاینده داری
 بنور دیده اصحاب بینش
 بعرفانی که دادی عارفانرا
 چو نام نیک، دائم زنده داری

۱- ج: از اینجا بعد تا آخر ساقی نامه طالب آملی را ندارد و در ص ۳۸۹ زیر عبارت: ساقی نامه طالب آملی، نوشته شده است: بواسطه در آ و ر و در حاشیه افزوده در دیوان هم ساقی نامه یافته نشده

مانده از صفحه قبل

جهت اخراجات آنجا مرحمت شد»
 «مائرا الامراء ج ۲ ص ۷۹۱ گ
 در باب مهور داری طالب نزد اعتماد الدوله و استعفای او ازین منصب و نیز استنکاف وی از تکلیف جهانگیر پادشاه پشراشیدن ریش، شرحی و شعری در خزانه عامره و شعر المعجم مسطور است، همچنین شبلی راجع به ملاقات شیخ فیروز منشی با طالب (بنقل از تذکره شعرائی احمد علی سنندیلوی شرحی نگاشته است»

رک: «خزانه عامره ص ۳۰ و شعر المعجم ج ۳ ص ۱۵۳ بعد» گ

فقط زخمی که تذکراتش را در اینجا لازم میدانم اینست که شبلی منبع سرخوش مؤلف کلمات الشعراء ابن قطامه ملاشیدای فتحپوری را:

شب و روز مخدومنا ، طالبا
 مگر قول پیغمبرش باد نیست
 بی جیفه دنیوی در تگت
 که دنیاست مردار و طالب سگت

که در هجو طالبای کلیم گفته است: در هجو طالب آملی میدانند، اولاً امیر شیر علیخان لودی در مرآة الخیال مینویسد که شیدا: در هجو طالب کلیم این قطعه را نظم کرد و چون خالی از ادایی نبود شورت تمام یافت، ثانیاً شیدا در زمان ملک الشعرائی طالب جزء احدیان بوده (احدی از افراد سپاهی، نابین) و سری در میان سرهاند داشته، بلکه در اواخر یعنی بعد از فوت طالب و جهانگیر پادشاه در زمرة شعرائی درباری شاهجهان در آمده و چون بد زبان و خود خواه و حسود بوده شعرائی درباری هم دوره خود را از قبیل: حاجی محمد جان قدسی، طالب کلیم، حکیم حازق، میر الهی هجو گفته است، و درباره کلیم بیشتر از دیگران بدزبانی کرده چنانکه یکبار هم گفته است که خوشحال کسانی که مردند و ملک الشعرائی طالب کلیم را ندیدند، ازین گذشته طالب در ۱۰۳۶ وفات یافته است و شیدا در ۱۰۸۰ که نیم قرن فاصله زمانی خود دلیل دیگری بر صدق این مقال تواند بود، ملا عبدالباقی نهاوندی مؤلف مآثر رحیمی که کتاب خود را در ۱۰۲۵ تألیف کرده است مینویسد که خانهاگان مسوده قصیده لامیه شیدا را بر اقم داد که درین تألیف ثبت نماید و در همین قصیده است که از خانهاگان درخواست کرده تادست او را بگیرد و از عداد احدیان که شغلی ناچیز و پست بود دست خارج کند و در خدمت خود نگاهدارد،

«رک عمل صالح ج ۳ ص ۴۰۴ و سفینه خوشگو و خزانه عامره ص ۲۷ و مرآة الخیال ص ۹۱ و کلمات الشعراء ص ۵۶ و مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۴۸۷ و شعر المعجم ج ۳ ص ۱۵۱ گ

نقیه در صفحه بعد

بر معنی طراران کشور معانی، و لفظ آرایان اقلیم سخندانای پوشیده نماند، که
 ملك الشمرای این جزو زمان **طالبای آملی** ساقی نامه بسامانی نگفته بود، این ضعیف
 از **جهانگیر نامه** او اییاتی چند، که در صفت بزم جهانگیری بود، و مناسبتی باین
 کتاب داشت، انتخاب نموده درین تألیف^۱ مرقوم قلم پریشان رقم گردانید،^۲

۱- ب: بزمهای، ۲- م: تألیف جنون، ۳- ب: گردانید تا واضح بوده باشد

مانند از صفحه قبل

تقی الدین اوحدی در **نامه طالب آملی** مینویسد: «آنکه هنوز در عنوان شتاب بود، و بر صفحه
 عذار خطی نداشت، رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان میکرد، الحق خوش
 مینویسد و شعر را از چاشنی و تازگی و مزه رنجه^۳ لای داده و طالع شهرت غریب و عجیب دارد، وقتی که
 از ایران به هند عزم کرده بود در **سند** بخدمت **میرزاغازی وقاری** که حاکم مذکور خواهد شد قیام
 نمود و وی در مقام تربیت او در آمده و چندی با او هم مشوق شد، چنانچه نیز جوانی خوش طبیعت بود، و بعد
 از آن بهند آمد، و در ملازمت **اعتمادالدوله** کمال ترقی کرده و میسر شد، روز بروز در همه حالات
 بر آمد مینماید، دیوانش قریب بدوازده هزار بیت بنظر مخلص رسیده مبنی بر افسانه سخن مخصوص
 قصیده و غزل و بجز آن هم نزدیک بدوازده هزار بیت مسودات داشت، که داخل هنوز نساخته، و در
اجمیر الحال که هزار و بیست و پنجست، خود همه روز در شرف صحبت واقف، چه در حوازم هم، و بخدمت
 و صحبت او مانوس و منموف، الحق وجودش بغایت مفقوم و عزیز است، و همه روز بر سر عشق سخن و مباحثه
 و مذاکره آنست»

شعر فاضل

ازوست:

خوردشید میفشوم و در شیشه میبیم
 بچند همعنائس دل پیسته میکنم
 ز هر ست این نه باده که در شیشه میکنم
 از نازکی خوبی تو اندیشه میکنم
 قسمت حواله میکنم، ریشه میکنم
 هر چند کنجاوی اندیشه میکنم
 بر بیستون دل مژه را تیشه میکنم

زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم
 تا کی جریده قطع توان کرد راه شوق
 خونم مخبر شبمت آلودگی که من
 میآیدم کبش کلهیی بر زبان، ولی
 تخم محبتم که در شهر زار دل
 جنس مناسب تو نمیآیدم بچنگ
طالب بیاد آن لب شیرین چو که هکن

صدوه صد بناغ رفته ام و گل ندیده ام
 تا دیده ام، بغیر تفاسل ندیده ام
 جز در دهان بلبل آمل ندیده ام

دور از تو رنگ سوزه و سنبل ندیده ام
 خوبان هزار شیوه نمایند و من زیار
طالب زبان **طوطی دهلی نژاد** را

نگه لرزد بخویش از بیم خویش
 هرق گردانم و ریزم ز خویش
 بدل چند آنکه بختم آرزویش

قد چون دیده حیرت برویش
 نگاه غیر را از گرمی آه
 هنوز اندر نخستین جوش خامیت

بقیه در صفحه بعد

مثنوی طالب‌آملی من جهانگیرنامه

دلا تا توانی کم‌آزار باش
بآزار کس آستین بر مه‌مال
در آی از در مهر بانی، در آی
بشیرین زبانی نشین در کمین
نبینی که چون شهد گردد چو قند
تو هم ساز شیرین زبانی شعار
بهر کار، چون عقل هشیار یاش
که دستت چرخ‌آزپی گوشمال
کزین در بری ره بجنّت سرای
بیاموز، صیادی از انگبین
بشیرینی آرد مگس را بیند
بدین دام، سیم‌رغ میکن شکار

۱- ب. عنوان ندارد؛ ۲- م: دستت،

مانده از صفحه قبل

فشانم خون خود بر دامن باد
صبا چون سنبلی زلفش کشاید
کنونم یک نفس باقیست و آن نیز
سر طالب فدای آستانسی
منم که داغ دل عارفان مجذوبم
چو حسن برق تجلی نمود، موسایم
نسیم یوسف مصرم، هزار جان در جیب
کمی بزآوری کعبه، سیبچه کردانم
چسان نقاب ز رخسار دوست بر گیرم
چو ختم نامه کند خامه‌ام، کشاید بال
مرا فتاده چو بینی، غمین مشو طالب
من کیستم؟ از هر بن مو چشمه دردی
طالب من و مجنون ز یکی سلسله بودیم
خوش آنکه مت‌حیا با تو هم شراب شوم
ز بخت تیرم امید روشنایی نیست
دوستان شاد شوند از غم پنهانی ما
ما که ویران شدگانیم، ازین دلشادیم
ای خوش آن سر که درو نشاء سودایی هست
مژده ای خار ره عشق، که این شیفته را
شرط مکتوب همین نامه سیه کردن نیست
دیوان طالب، نسخه شخصی نگارنده، تاریخ تحریر ۱۲۱۹ هجری

که آمیزد مگر با خاک کویش
نقر کلدسته‌ها بندد ز بویش
با هسی میدهم در آرزویش
که روی قبله‌ها باشد بسویش

همیشه باخرد و هوش، کرم آشوبم
چو صبر دامن اندیشه چید، ایوبم
ولی چه سود که خصم دماغ یعقوبم
کوی بطوف صنم‌خانه، آستان روبم
که حسن سرکش و من مو بموی مجذوبم
دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم
که من ز روز ازل سبزه لکد کوبم

بنشسته کف خاکی و بر خاسته گردی
من بیهده گویی شدم، او بیهده گردی

تو رفته رفته شوی آتش و من آب شوم
همان ستاره خویشم گر آفتاب شوم

جمع گردد دل یاران ز پریشانی ما
که جهانی شده آباد ز ویرانی ما

داغ آشوب ازو بر دل شیدایی هست
طرف دامانی اگر نیست، کف‌پایی هست
شوخی خطی و شیرینی انشایی هست

زبان شهید ساز و جهان قید کن^۱
 ازین دست هر کس بتابد کمند
 بحمد الله این شیوه خاص از شهست
 جهاندار عادل ، **جهانگیر شاه**
 ضمیرش یکی صبح صافی دمست
 سپهری و با زیرستان بمهر
 جهانی، ولی خاص پرور چو جان
 ز رحمت^۲ نشانی ، بعدل آیتی
 بقصر فداک منزات ، **قیصری**
 قدح نوشی از جام توفیق مست
 قضا تندشیری بسزنجیر او
 ز فرقی عیان دولت سرمدی
 فروزنده اختر مردمی
 ندیده بچشم جواهر گزین
 در ایام آن عادل دادرس
 نگارند اگر^۳ نام او اختران
 نگین پست بینند و نامش بلند
 چو آیند پیشانیش غرق نور
 جبینش چو آیند صبحگاه
 نمایان بر آن روی فرخنده فال
 کسی کان دوا بر او بر آن روی دید
 بهر مشرب او را بچشمی نگاه
 چو گل با بزرگان بهشتی گلی
 در دور او یکندل از غم دو نیم

بدین باز ، مرغان دل صید کن
 سر سرکشانرا در آرد ببند
 شهی کز ضمیر سپهر آگهست
 که چترش کله گوشه ساید بهماه
 جهان سر بسر زخم واوهر همست
 نه خونخواره و کینه دور چون سپهر
 نه خس طبع و دون پرورش چون جهان
 بخلق ، از خدا^۴ لطف بیغایتی
 بسآینه خاطر ، **اسکندری**
 دلش حق پرست و لبش می پرست
 پسر تیر تقدیر^۵ پسر تیر او^۶
 ز پیشانیش فرآه ایزدی
 شناسنده جوهر آدمی
 نگین خانه تخت ، مثلش نگین
 ز **نوشیروان** مانده نامی و بس
 بفسیروزه هفتمین آسمان :
 در آینه کار چون بنگراند
 سرو افسرش نور برفرق نور
 تنق بسته نور از رخس تابماه
 دو ابرو، بشکل دوشکین هلال
 یکماه دید اتفاق دو عید
 بدرویش، درویش و با شاه، شاه
 باطفال، چون غنچه کوچکدلی
 نه در عهد او هیچ کدوک یتیم

۱- ب: قید کن، ۲- م: برحمت، ۳- ب: بخلق خدا، ۴- م: تقدیر او، ۵- ب: نگارنده

کبوتر ز امنیت روزگار
 چو بیند سزاوارش بر سریر
سلیمان کزین کوچه بست بار^۱
 بتاجی خوش از حشمت **کیقباد**
 همایست قدرش همایون بغال
 ز ند بحر دستش چو موج کرم
 کند چون اشارت با بروی تیغ
 عجب گر بدوران جودش سحاب
 جهان از وجودش یکی گلشنست
 اگر قبله باشد یکی، روی اوست
 چو از چربدستیش، سنجد کلام
 ز مسکین نوازش، در هر دیار
 ز ند غنچه گل در ایام او
 رقم سنج این نامه نو سواد
 که طی شد چو از سال هجرت هزار
 شه نشه گرفت از آب جام، بوس
 دو آواره یابی بدشت عدم
 سران سپه را چو شد آگهی
 ز شادی چو گل چهره افروختند
 نمودند دلها یکی با زبان
 بترتیب بزم آنگهی خاستند^۲
 سر سایبانها فلکسای شد
 ز بس اشعه اعلی و گوهری
 ز بس فرش رنگین، فضای زمین

نهد بیضه در حلقه چشم مار
 نگین از نگین خانه آید بزیر
 بساو داد انگشتری یسارگار
 بجامی ز میراث **جمشید** شاد
 ز نه چرخ، نه بیضه در زیر بال
 فزون بخشد از فلس ماهی درم
 خورد آب، بر خون آتش دریغ
 ز دربا کشد منت یکدم آب
 کدهر برگ او اختر (ی) روشنست
 و گر خورد دو، طاق دو ابروی اوست
 زبان، مغز بادام گردد بکام
 توانگر، فقیری کند اختیار
 زر خویش را سکه بر نام او
 عذار ورق را چنین رنگ داد
 دهنش بر سر و بر سر ده چهار
 بر اورنگ بنمود عزم جلوس
 بعهدهش، یکی فتنه، دیگر ستم
چه سلطان سلیمی، چه کبر شهری
 سپند، از پی چشم بد سوختند
 بشکر جلوس خدیو زمان
 ملوکانه جشنی بیاراستند
 چو گردون بسی خیمه بر پای شد
 هوا شد مرصع، چو بال بری
 چمن شد، ز گلپای ابریشمین

زمین هر قدم قابل بوس گشت
 چو شد محفل از فرش، رنگین بهار
 نهادند تختی سزاوار بخت
 مربع سربری بصد آب و تاب
 ولی انجمش گام بردار، نی^۱
 ز بس آتشین گوهر شب فروز
 بهر پایه، بر عنصری مانده پای
 سزاوار اورنگ را چون هما
 نگین خانه تخت^۲ دولت نشین
 لب تهنیت^۳ رشته از در کشید
 سخن گستران^۴ تهنیت خوان شدند
 ز بس گوهر آفرین شد نثار
 دهل چاک زد پرده گوش ابر^۵
 بسیر فلک شد خروش نفیر
 جلاجل، فغان بر ثریا رساند
 سران در نثار درود آمدند
 فلک را ز سر تاج^۶ یکسر فتاد
 چو غوغای شادی بلندی گرفت
 وزان گشت از می نسیم فرح
 بهر گوشه جام می خوشگوار
 صراحی بدست سبو داد^۷ دست
 می زعفران رنگ، شد گلشنان
 مغنی چو بلبل درآمد بکار

نگارین تر از بال طاوس گشت
 زمین گشت چون آسمان پرنگار
 فگندند در خورد آن تخت، رخت
 ز گوهر، برو انجم بی حساب
 همه ثابت و هیچ سیار نی^۱
 ازو انجمن در چو راغان روز
 بهر قبه، با چرخ، دست آزمای
 بر اورنگ اقبال دادند جا^۲
 چو از گوهر شاه شد با نگین
 مبارک، مبارک^۳ بگردون رسید
 ز درج ثنا، گوهر افشان شدند
 گران گشت، بر گوشها گوشوار
 بغرش درآمد چو زخمی هژبر
 بر آورد، نی، همچو بلبل صغیر
 جرس شور بر چرخ اعلی^۴ رساند
 چو هفتم فلک در سجود آمدند
 ز بس دست تسلیم بر سر نهاد
 دعاها اجابت پسندی گرفت
 بگردید، چون چشم ساقی قدح
 بگردش درآمد چو چشمان یار
 بر قاصی آمد چو طاوس مست
 بدل داد^۵ خاصیت زعفران
 بنالید چنگ و بزارید تار^۶

۱- ب: کام پروار نه، ۲- ب: نه، ۳- اصل: دارند جا، تصحیح قیاسی است، ۴- ب: بخت،
 ۵- م: گوش بر، و شاید هم در اصل: گوش ببر، بوده به مناسبت: زخمی هژبر، ولی نسخه نداشتیم، ۶- اصل:
 اعلا، ۷- اصل: داده، تصحیح قیاسی است، ۸- ب: داده، ۹- اصل: بدرید تار، تصحیح قیاسی است،

بدل ناخن نغمه رنگ رنگ
 نفس عنبرین ساخت مجمر زعود
 بآتش در آمد ز نزدیک و دور
 بجنّت شد از عطر مجلس ، پیام
 بود هر پیامی سزاوار گوش
 تو گفنی همه آهوان طراز
 خرامید ساقی چو طاوس مست
 ز هر جنس می بزم را رنگ داد
 بهر گوشه از نقل شیرین و شور
 قدح شکرین ساخت آب ، چون مروس
 هر آن بوس تر کز آب شیشه برد^۵
 بر آن بوسه صد عشوه ساقی فزود
 بر گیاه ساز ، اندر افتاد سوز
 ز هر سو باهنگهای حزین
 بریشم ز بس نور بردل گشاد
 بهر گوشه حوری و شی در سماع
 ز شادی گل افشان زمان و زمین
 ز بس رقص طاوس می در مزاج
 رخ ساقی از باده گرداند ، رنگ
 نسیم گل از دور ساغر وزید
 بط باده را آب از سر گذشت
 سبو بوسه ده شد ، قدح بوسه گیر
 بدان شیر بنمود ، هر میگسار

همی کرد بیداد چنگ^۱ پلنگ
 بگردون فرستاد مشکین^۲ درود
 برسم عروسان هندی بخور
 پیامی که آسوده سازد مشام
 پیام گل و مل سزاوار هوش
 سر حقه نفاقه کردند باز
 ز ساغر دل باده نوشان بدست^۳
 چه شکر ترا دو^۴ چه انگور زاد
 گهر سنج شد کاسه های بلور
 گهی بوس بگیرفت و گداده بوس
 بدست بلورین ساغر سپرد
 بساغر برستان تکلف نمود
 و ز آن سوز شد نغمه مجلس فروز
 روان شد زبانهای ابریشمین
 تو گویی ز کرم شب افروز ، زاد
 ز آشوب می ، با پیری در نزاع
 گهی دست رقص و گه آستین
 برقص تذر روان نماید احتیاج
 طلا گشت اما بآتش بچنگ
 گل نرگس از دست ساقی دمید
 بدریای می [وا] ندر و غرق گشت^۶
 بیستان خم میشد از مهر شیر^۷
 دهن باز ، چون کودک شیر خوار

۱- ب: چنگ، ۲- ب: مشکین، ۳- م: این بیت را ندارد، ۴- ب: ز شکر ترا دو، ۵- اصل:

خورد، تصحیح قیاسی است، ۶- م: از درون غرق گشت، ۷- اصل: از بهر شیر، تصحیح قیاسی است،

جهاندار، پیمانہ بر لب گرفت
 ز می کسرد، پیوند گل با عذار
 بطبعش چو گلگون می گشت گرم
 سران سپه را سرافراز ساخت
 بیاربد ز آنگونه باران جود
 ز کف سیل^۱ احسان بدانگونه راند
 نه همت ز می شاه بگرفت یاد
 توهم ساقیا در کسرم شو سحاب
 که رخ بر فروزیم، چون صبحگاه^۲
 بمن ده یکی جسام بی انتظار
 که اندرزی از بهر تو سر کنم
 دلا در مقام ادب پافشار
 ادب ساز تعویذ بازوی خویش
 ادب مرد را سایبان تنست
 چو کوشش کنی، دستیار تو اوست
 بهر بزم، عزت فزایی دهد
 بیازو هر آنکس که این مهره بست
 اگر کام جویی، ادب جوی باش
 ازو هر که سرتافت، از پا فتاد
 ادب، سبز شاخست بابرگی وساز
 بکوش ای جوانمرد ثابت قدم
 ادب چون ترا^۳ پاسبانی بجاست
 بود فرض، پاس تن و جان و سر
 فلک فتنه جو بست، ناپایدار

گلاب از گل باغ مشرب گرفت
 ز گل بست، پیرایه [بر] نوبهار
 عنان سخا در کفش گشت نرم
 با لطف شاهانه ممتاز ساخت
 که شد سبز، هر شاخ خشکی که بود^۴
 که در هفت اقلیم، منفس نماند
 که می راست، شه در سخا اوستاد
 بیاموز همت ز طبع شراب
 بعهده جلوس جهانگیر شاه
 بشیر بنی وعده وصل یار
 دو گوشت لبالب ز گوهر کنم
 مر این پایه را تخت عالی شمار
 وزو جوی، وزن ترازوی خویش
 بدفع خدنگ بلا، جوشنست
 چو بیچاره گردی، حصار تو اوست
 بسدر شرف، آشنایی دهد
 ز سنگ حوادث نیابد شکست
 بسلیش چون بر خوری، روی باش
 بیکبار، از طاق دله افتاد
 گلش، دولت و میوه، عمر دراز
 کزین شاخ، گل چینی و میوه هم
 توهم پاس او گربداری رواست
 وزین جمله پاس ادب، فرض تر
 مسرو را قضا و قدر دستیار

۱- ب: نخلی که بود، ۲- ب: نخل، ۳- ب: که چون صبح بر فروزیم چون صبحگاه، ۴- م:

فروزد کواکب چو گل‌های باغ
جهان دلخراشت و^۱ حیل‌تراش
بخوش‌طینتان^۲ همشینی کند
زهر^۳ فتنه‌انگیز، گیرد کنار
ز راه خسان^۴ در نوردد بساط
بهم‌جنس خود انس گیرد مقیم^۵
برای فضولان نگردد ز راه
ز هم‌صحبت بد^۶ گریزد چو باد
نبینی که چون مه نشیند بمرغ
تن‌گازران باشد از خاک، پاک
بود سبزه زیبا بصحن چمن
گهر باخرف چون کند اختلاط
چو از راه ترکیب و راه کنشت
نسوزی بسودای بساطل دماغ
رهی پیش‌گیری بهنگام سبر
بیا ساقی آن آبروی بهار
بمن ده، که خیر منست اندر آن
رقم سنج دیباچه ماه و سال
بروزی ز نوروز عشرت‌فزا
به **کابل** برآراست جشنی بی‌باغ
بسطح هوا، ز اطللس سایبان

کند فتنه‌جویی بچندین چراغ
برای خرابی وسیله تراش
نهد عینک و پیش‌بینی کند
و گر خود بود گوشه چشم یار
بسنبلمزاحان کند اختلاط
چونی بامغنی، چو گل بانسیم
بتدبیر خامان^۷ نیفتد بچاه
که نبود گیاه را بپرق اعتماد
نچینند گل^۸ جز فسوس و دریغ
رخ خاک بیزان بود گردناک
شود زشت، چون بردمد ازدهن^۹
تمیز از میان در نوردد بساط
مؤثر بود صحبت خوب و زشت
بظلمات برنگذری بی‌چراغ
که باشد سرانجام آنراه، خیر
که گل بشکفاند ز روی بهار^{۱۰}
اگرچه بود آبِ شر نام آن
چنین زد پیشانی صفحه خال
که روز شرف بود، خورشید را
که نوروز **جمشید** را کرد داغ
ز نو شد یکی چرخ اطللس عیان

۱- م: دلخراشیت، ۲- م: تینتان، ب: نیتان، ۳- ب: شود، ۴- چنان، ۵- نچیند گل،
۶- م: دمن، ۷- اصل: زباغ بهار، تصحیح قیاسی است،

(۱) مقیم به معنی مدام است **خواجو** گوید:

کنونکه بلبل باغ توام غنیمت‌دان

که مرغ، باز نباید باشیانه مقیم

بر فرش و سطح صفا جنت و شش مقیم

صوت و سرود نصرت و کوس مظفریست **گم**

ز بس فرش رنگین زمین بوس کرد
 زمین پر گل و فرشها پرنگار
 جهان روز زیبایی از سر گرفت
 یکی خرمن گل برافراختند
 جهاندار^۱ بنشست بر تخت گل
 بر غبت لب جام، بر لب گرفت
 امیران لشکر پسا خاستند
 خرامنده شد ساقی خوشخرام
 می آمد به مجلس، چو رنگین بهار
 می دوستکامی^۲ بساغر پرست^۳؛
 در آمد نواهای مستان بگوش
 نگردد مگر گرد ارباب خیر
 سپارد همی دل بتدبیر امن
 پیوندد نیکان گرایش کند
 صراحی ز سر تاج زرین فگند
 ز می^۴ بسکده چمن و گرفت
 بگردنکشی، شیشه طاوس شد
 لطافت زبس ریخت بر انجمن
 ز رقاصی شاهدان بر بساط
 بگردون رسانید زیور خروش
 چو لرزید بر تن لباس حریر
 سرمیکشان گرم گشت از شراب
 بهرسو صف^۵ شوخ چشمان سبز

چمن خنده بر بال طاوس کرد
 گل اندر گلی طرح شد چون بهار
 طرب، عیش را تنگ دربر گرفت
 وز آن تخت شاهنشاهی ساختند
 بصد کامرانی، زهی بخت گل
 گلاب از گل باغ مشرب گرفت
 چو فوج ریاحین صف آراستند
 گپی چشم، در گردش و گاه جام
 وزو چهره بزم شد لالهزار
 گداز دست دادی^۱، گه از چشم مست
 می تلخ، شیرین شد از نوش نوش
 بشوید غبار شر از آب خیر
 سر فتنه بر د بشمشیر امن
 بدان سرا بتیغ آزمایش کند
 قدح شد بتعظیم او سربلند
 هوا طبع بیپوشدارو گرفت
 لب جام، آماده بوس شد
 دم از روح زد، عضو عضو بدن
 همه بزم شد پرعبیر نشاط
 بعجز آمد از بانگ خلخال، گوش
 هوا موج زد، موج مشک و عبیر
 چو مغر ز تابیدن آفتاب
 فراهم چو یکدسته ریحان سبز

۱- م: دوستکامی، هر دو بیک معنیست؛ ۲- ب: پر است، ۳- ب: گه از دست دادی؛

۴- اصل: زمین، تصحیح قیاسیست؛ ۵- اصل: صفی، تصحیح قیاسیست،

لب از برگ تنبول^(۱) یا قوت‌رننگ
 سبک شد ترازوی ساقی ز جام
 خم باده قالب سبکبار کرد
 بطمی در آن بزم دریا نمود
 تذروان برقص طرب خاستند
 شد از جرعه میکشان روی خاک
 بر آورد ابریشم از دل خروش
 روان کرد، از چشم مستان شراب
 که ساقی ز مخموری چشم‌مست
 شد از زخمه مضراب مطرب کبود
 تراویده شد نغمه بیحد ز تار
 سزد گر کند مطرب ذوفنون
 چرا کآن بریشم که یابد خراش
 خورد ضربت ناخن از اهل ساز
 درخشیدن می ز دل زنگ برد
 مغنی نواهای بلبل گرفت
 چنان از سردرد، نالید زار
 بدان چسب‌دستی بر آهنگ زد
 کبوتر دمی برد ناگه بکار
 می از پرده بنمود رخ چون‌پری
 ز بوی گلاب تر و خشک عود

دهان بر گهر کار بگرفته تنگ
 که می‌کرد، در سایه سرمقام
 سبک‌رو حی می برو کار کرد
 دمام زدی غسوطه در آب جود
 پرو بال عشرت بسرآراستند
 برنگ سپیل یمن تابناک
 جگرها تراشید از راه گوش
 فروریخت، ز آنسان که از چشمه آب
 بسی شیشه بر طاق دلها شکست
 ز ناخن زدن ناخنش گشت سود
 چو آبی که گردد روان ز آبشار
 با بریشم از دل برون جوی خون
 بدلیها کند کینه خویش فاش
 تلافی کند با دل اهل راز
 برخ داد رنگی که صدرنگ برد
 بهر نغمه صد بوسه از گل گرفت
 که بر ساز مطرب بلرزید تار
 که دل مست‌شد، شیشه بر سنگ زد
 که بلبل معلق زد از شاخسار
 قدح خنده زد همچو کبک دری
 فروزنده مجمر بر آورد دود

(۱) تنبول: بفتح اول و ضم باء بر کیست که درهند با فوفل و آهک بخورند و لبراً سرخ کند و دندان‌را پاک‌دارد، و آنرا تنبول و پان نیز گویند.

عثمان معناری

رننگ چو خوردن گرفت لاله خودرننگ

شش مهه تنبول کرده دارد دندان
 «انجمن آرا» گ

زمجهر چنان عنبرین خاست دود
 مرتب یکی بزم شد چون بهار
 شهنشه در آن بزم دریا نمود
 سرانرا باندازه افزود جاه
 یکی را بمنصب نوازش نمای
 زبان کرد، چون کف جواهر نثار
 فرومایگانرا هم از کف نهشت
 ز شادی قبا برتنش گشت تنگ
 اتساقه بسر، سرفرازی کنان
 عیان تاب می، ز آنرخ پر ز نور
 بگردن بسی عقد رخشان چو آب
 چو جوزا که با صبح، همره بود
 بگوشش یکی قطره زاشک سحاب
 بسیرابی لعل رنگین مل
 تو گویی زبان چون گهر جوش کرد
 ز جشن شرف چون دو هفته گذشت
 صبا سیر، را کرد چابک خرام
 همه ره، نثار افکنان، راهوار
 چنین تابباغ اندرآمد چو سرو
 چو طاوشش آرایش باغ کرد
 فرود آمد از باره تیز گام
 بسرو، از تذروان سرودی رساند
 دمی گرد گلشن تکاپوی کرد
 بیامد شبستان فروزی گرفت
 برامش در آن باغ خاطر فروز

که شمشاد، صندل شدوسرو، عود
 برنگ و بسوی و بنقش و نگار
 یکی ابر شد، ریخت باران جود
 رسانید بر تاج گگردون کلاه
 یکی را بزر قفل حیرت گشای
 زهی گوهترین ابر یاقوت بار
 بخاک امل دانه کام کشت
 گل می زرویش برون داد رنگ
 کله گوشه با ابر بازی کنان
 چو آتش که ظاهر شود از بلور
 هم از لعل و در و زیاقوت ناب
 چو پروین که آویزه مه بود
 که نادیده دریا خیالش بخواب
 بفلطانی قطره بر روی گل
 یکی نکته خویش در گوش کرد
 چو بلبل زدل مایل گل بگشت
 بیباغی که بد شهر آرا بنام
 همیراند، مانند ابر بهار
 بزیر اندرش بوستانی تذرو
 تذروان فردوس را داغ کرد
 پیاده چو گل گشت، گلشن خرام
 خیابانیانرا درودی رساند
 پس آنکه بآرامگه روی کرد
 طرب سازی و خصم سوزی گرفت
 شب عنبرین زلف را کرد روز

بیاراست جشنی چو رنگین‌بهار
 بر آیین جم تکیه زد بر سریر
 سرانرا پپای سریر، از دودست
 نشستند فرمانبران جابجای
 می‌آمد بمجلس چو روشن چراغ
 خرامنده ساقی چو طاوس مست
 تدر و صراحی برافراخت سر
 بد از سرو مینا سراپای سبز
 ز خوان زر و سفره زرنگار
 ز نقل و گزک^(۱) عرصه تنگی گرفت
 ز بس راز خود میوه کرد آشکار
 بر آتش، گرفت از کران تا کران
 کباب از بر آتش دلفروز
 هر آن مرغ، کودر چمن بدخمش
 ز سوز درون و بیرون شد تدر و
 تف شعله‌اش کرد گرم فغان
 ز بس کبک بسمل بنالید زار
 چو سرها شد از باده ناب گرم
 جوانی و شوخی بهم یار شد
 طبیعت در چابکی باز کرد
 ز مضراب مطرب روان گشت آب
 قدح دور بگرفت و ساقی خرام
 هم آهنگ شد ساز عود و سرود

ز خاصان تنی چند کرد اختیار
 تن آراست از جامدهای حریر
 اشارت کنان داد، حکم نشست
 بدامان عزت درآورده پای
 چراغی که زد بوی گل بردماغ
 میی همچو خون کبوتر بدست
 بر دختر رز، چو طاوس نر
 خیابان مجلس ز مینای سبز
 برافروخت مجلس چو روی بهار
 همه جای، نقش پلنگی گرفت
 زمین خم شد از بار نارنج و نار
 گوزن از کفل ناله، آهو زران
 بگوش اندر افگند، آوار سوز
 بگلزار آتش بر آورد، جوش
 سراینده بر بابزن، نه بسرو
 زبان یافت از آتش می زبان
 زبان بنس شد عندلیب بهار
 بساط ادب درنوردید، شرم
 بله و لعاب دل سزاوار شد
 سبک شوخی آهنگ پرواز کرد
 وز آن آب گردید، دلها کباب
 چو گل، دست بردست گردید جام
 بهم درتپیدند، چون تاز و پود

(۱) گزک، بروزن نمک، مزه شراب و هر چه بدان تغییر ذائقه دهند، چنانکه گفته‌اند:

کز کش لعل لب میگونست

ساقیا می اکرم خواهی داد

«آندراج، فرودسار»

خروشید، قوآل انده تراش
 یکی انجمن طرح شد در گذار
 گل آتشی^۱ از درون و بیرون
 بیو گرچه از ناز، دامان زده
 ببویش همین نکته شد^۲ رعنمون
 فروزان گلی، چشم روشن کنی
 شفق وار، در فیض بخشی شفیق
 زمین فیض بخش و هوا ابرناک
 طبقهای گل در ورق گستری
 پس آنگه بفرمود تا لشکری
 بتاراج گل آستین بر زنند
 بچینند ز آن گل بخروارها
 بسر هر کرا شاخ گل ننگرند
 سپه چون شنیدند فرمان شاه
 بیکدم بغلها گل انبار شد
 ز گل، فرش در راه شاه اوفتاد
 بروز دگر باز جشن دگر
 نمود این **جهانگیر** عیش آفرین
 زبس گشت می، مایه بخش فتوح
 گل روی مستان شکفتن گرفت
 چو شد مجلس عشرت آراسته
 سران سپه را طلب کرد، زود
 نشستند هریک در آن انجمن
 بگردش در آمد می لعلقام

خروشید نی با هزاران خراش
 که رونق پذیرفت ازو صدبهار
 چو رخسار عشاق، نارنج گون
 برنگ آتش اندر گلستان زده
 که میآمد از رنگ او بوی خون
 درو دهر، یک بوته چون گلبنی
 در و دشت ازو در لباس عقیق^۳
 رطوبت ز اجزا چکیدی بخاک
 سحاب از ترشح بافشانگری
 نگردند ز آیین فرمانبری
 دودستی بچینند و بر سر زنند
 بیندند آیین دستارها!
 سمن وار، دستارش از سر برند
 بتاراج گل بر گرفتند راه
 همه دست و دستار، گلزار شد
 چسراغان گل در سپاه اوفتاد
 ز روز گذشته بسی خوبتر
 بدانسانکه مهرش بخواند آفرین
 جسدهای مستان بدل شد بروح
 می از صحن دل، گرد رفتن گرفت
 بدان آب و رنگی که دل خواسته
 بهریک جدا گانه لطفی نمود
 باندازه پایه خویشتمن
 نسیم طرب یافت راه مشام

۱- ب: گلی آتشین، ۲- ب: بد، ۳- ب: مصراع اول ازین بیت و مصراع دوم ازبیت قبل

را ندارد.

خرامید ساقی چو طاوس مست
 هلال قدح، طرف ابرو نمود
 حریفان بمی رخ برافروختند
 طرب را، هم آغوش جان ساختند
 همه روز، ترتیب می بود و جام
 بجز شادی آنروز، کاری نبود
 چو شد صبح نوروز، عالم فروز
 جهان دفتر خوشدلی باز کرد
 هوا سوی هر خاطری جست راه
 طرب، شیوه کوچه گردی گرفت
 نشاط از ره و رسم، آمد برون
 گل‌عشرت از غنچه انگیخت بوی
 غم‌اندوز، سامان شادی گرفت
 هر آنکس که بر یکدم دست داشت
 ز هر سوی افلاک شد هاپهوی
 نقاب افکنان، نغمه پرده پوش
 ز مستوری خویشتن دست شست
 به شاطگی خلق کردند، روی
 ز بس رنگ و بو گشت قیمت‌فزا
 ادیبان، گریزان ز تمکین شدند
 رخ دشت، زینت ز مستان گرفت
 در فیض میخانه کردند باز
 ز جوش حریفان سودای خم
 چو خم، ساقی آمد بتمکین نشست

صراحی در آغوش وساغر بدست
 چو آن دید، صدخوشدلی رونمود
 بدل مایه عشرت اندوختند
 دل از غم بیکبار پرداختند
 ز رخساره صبح تا زلف شام
 ز اندوه، دل را غباری نبود
 شب آمد بگردش برابر بروز
 تماشای آن دفتر آغاز کرد
 هوس گشت مهمان درویش و شاه
 قدح گرمی و توبه سردی گرفت
 بهر خانه ناخواه آمد درون
 روان کرد، پیغام خود کوبکوی
 گدا نخوت کیقبادی گرفت
 دل هوشیار و سرمست داشت
 ز خلوت، نوای طرب شد بکوی
 گرفت از حرمگاه خود راه گوش
 بهنگامه گردی عنان کرد دست
 گشودند، بر خود در رنگ و بوی
 حنا: توتیا، عطر شد کیمیا
 بطفلان مکتب هم آیین شدند
 چمن غلغل می پرستان گرفت
 بدان در دویدند، اهل نیاز
 قیامتگهی گشت در پای خم
 فروزنده انگشترینی بدست

نگین خانسه شد ساغر آتشین
 شرف دامن می پرستان گرفت
 ز هر سو در شادمانی گشود
 در آنروز، کآن بهترین روز بود
 برآمد ابر تخت و بنشست شاد
 مرتب، یکی بزم شد چون عروس
 چو در دل خیالش تصور کنم
 بفرمود، می در قدح ریختند
 نخستین خود آن باده را نوش کرد
 چو کیفیت آن می از لب فزود
 خرامنده شد ساقی میگسار
 بیمایش می بمالید دست
 عیان شد، چو بر آستین ریخت چین
 قدح کرد لبریز و آورد پیش
 در آن دور خوشتر ز عهد بهار
 بهرب تحیت ز جامی، رساند
 چنان گرم، هنگامه را بر فروخت
 چو مطرب ز ساقی بدید آنچه دید
 چنان آتش نغمه را تیز کرد
 مغنی چو آشوب مطرب بدید
 زبانرا، ز دستی بمالید گوش
 بدان نازکی نغمه‌یی ساز کرد
 یکی مجلس از ساز [و] می گشت گرم
 ز دلها باواز خوش برده زنگ

نگین گشت می، موج نقش نگین
 تملق گریبان مستان گرفت
 جهان روز خوش را ب مردم نمود
 چنین شاه را عالم افروز بود
 سران سرافراز را سار داد
 که کردیش خلد برین خاکبوس
 سر از گلستان ارم بسر کنم
 ز گرداب آب، آتش انگیختند
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد
 سوی اهل مجلس اشارت نمود
 هم از مستیش بهره، هم از خمار
 تو گفتی که گل آستین بر شکست
 سمن دستۀ ساعدش^۱ ز آستین
 یکی دور، چون گردش چشم خویش
 سرانرا بمی شست از دل غبار
 بهر سر، زمستی^۲ پیامی رساند
 که هنگامه دارغم^۳ از رشک سوخت
 رگ ارغنون را بناخن گزید
 که ناهید را، ز اهل پرهیز کرد
 در آن پرده از دل فغان بر کشید
 که پیچید در پرده دل خروش
 که ناهید را پرده انداز کرد
 که جنت شد ازوی عرق ریز شرم
 خروس^۴ صراحی و طاوس چنگ

۱- ب: بمن دست شد ساعدش^۱ ۲- ب: بهر سر زمینی^۲ ۳- م: خروش^۳

بآهوی چین کرده پیغام مشک
یکی عود ساز و دگر عودسوز^(۱)
بهر نغمه، صدنیش در دل فشرد
ز خود هر کرا برد، ناورد باز
بتردستی^۱ از نغمه‌اش آب ریخت
ز گرمی بتن روح را تب گرفت
تراوید، خون از دل خاره سنگ
شده عنبر اشهب^(۲) اندر دماغ

دم مجمر از نکبت عود خشک
دو سوزنده، گردید مجلس فروز
بهر ساز، سازنده‌یی دست برد
چو طنبوری از پرده آمد برآز
چو قانونی آتش زمضراب ریخت
چو نایی لب نای بر لب گرفت
چو چنگی بنالش در آورد، چنگ
همه مغز مستان ز مشکین ایاغ

۱- اصل: برردستی، تصحیح قیاسیت،

(۱) بمناسبت مضمون این بیت بخاطر رسیدن ناشری را که قاضی حمیدالدین عمر بلخی صاحب مقامات از علی بن حسن باخرزی در کتاب خویش آورده با ترجمه بی نظیری که خود از آن کرده است تیمناً درینجا نقل کنم، و درین هر دو قطعه بیت آخر منظور نظرست:

از علی بن حسن باخرزی

لبس الشتاء من الجاید جلوداً	فالبس فقد بررد الزمان بروداً
کم مؤمن فرصته اظفار الشتا	فقد ا لاصحاب الجحیم حسوداً
و تری طیور الماء فی ارجائها	تختار حرا النار والسفوداً
واذا رمیت بفضل کاسک فی الهوا	عادت علیک من العقیق عقوداً
یا صاحب العودین لاتهملہما	حرق لنا عوداً و حرك عوداً

ترجمه فارسی از قاضی حمیدالدین عمر بلخی

چرخ وزمین ز برف وز یخ کرد بر که و ساز	در پوش پوستین که دی آمد ز در فراز
بس مؤمن بهشتی کز خوف رنج دی	خواهد که در میان جهنم شود دراز
هست از کمال شدت سرما در آبگیر	مرغان آبرا بسوی بسایزن نیاز
ور جرعه‌های کاس براندازی از هوا	آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار

یک عود را بسوز و دگر عود را بساز

«مقامات حمیدی چاپ اول تهران، المقامة التاسعة فی البرد ص ۹»

(۲) اشهب، بفتح اول و ثالث، هر چیز سیاه رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد، و این لفظ

در صفت رنگ عنبر بسیار مستعمل است، زیرا که عنبر اشهب نوعی از عنبرست که بنسبت عنبر خشک‌خاشی

و عنبر حبشی بهتر باشد، «آنندراج»

ز بس آتشین مجمر خود سرود
گرفته همه عنبر تسابدار
بدوزخ شده عود عنبر سرشت
بیکدیگر از شوق، چون تاروپود
زعطر جهانگیری^(۲) آن بوی جان
بهر سو، می افکنده چون مه شعاع
فلک زا در آن بزم عشرت قرین
این دوسه بیت برجسته که مناسبتی باین کتاب دارد ازوست، که درین کتاب
درج کرده شد:

ایات

مردم ز رشك، چند بیبیم که جام می
گند توبه بکس فاش نگویم، که اگر
چشم این غفلتم ازباده خونگرم نبود
لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند
بشود مادر رز، شیر حلال نکند
که درین تنگدلی یاد سفالم نکند



(۱) عود قماری، بضم قاف، عودیکه از قمار آورده شود و قمار نام شهر است در منتهای هند و چون در هندی قاف نیست، ظاهراً قمار معرب کمار باشد، «آنندراج»
(۲) عطر جهانگیری: جهانگیر پادشاه در توزک خود مینویسد که: این عطر اختراع است که در زمان دولت ابدیوند ما بسی والدۀ نور جهان بیگم بظهور آمد.
«توزک جهانگیری ص ۱۲۴» گ

ذکر

ملك الشعراى خراسان ميرزا فصیحی (۱) مفخر الزمان^۱

آن زبدة المتأخرین، و آن افصح المتکلمین، سرآمد مستعدان این جزو زمانست^۲
و فصیح ترین شعراى خراسان^۳ دبدبه سخنورى و کوكبه نظم گستری^۴ آن نادره عصر
عالمگیر شده، اقسام اشعارش بی نظیرست^۵ و اصناف سخنانش دلپذیر^۶

لمؤلفه^۷

سخنانش متین و رنگینست همچو آب حیات، شیرینست
بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده نماند، که مؤلف این تألیف، بخدمت
آن سرآمد مستعدان^۸ نرسیده، ولیکن احوال ایشان ابا عن جد از عزیزى که مدتها
با آن یگانه زمان محشور بوده، از روی تأکید استفسار نموده، درین اوراق پریشان
ثبت نمود، امید که سهوی واقع نشده باشد،
بتحقیق پیوسته که تولد جد^۹ میرزا فصیحی، مولانا میرجان در موضع
اسفرغابد که متعلق به جام است، واقع شده، و آن عزیز در وطن خود بسن رشد و
تمیز رسیده و یکی از فصحای^{۱۰} نامدار روزگار گردیده،

۱- چ: م؛ مفخر الزمان ندارد، ۲- چ: زمان، ۳- چ: خراسانست، ۴- چ: نکته بروری،
۵- چ: بی نظیر، ۶- چ: دلپذیرست، ۷- م: ب؛ لمؤلفه ندارد، ۸- چ: نکته سنجان، ۹- چ: فضالی،

(۱) اسکندر منشی (عالم آرای ص ۶۹۶) نوشته است که میرزا فصیحی از اجله سادات و
اشراف واعیان آن ولایت و منتسب بسلسله علیه انصاریه بود، نسب فصیحی بخواجه ابواسمعیل
عبدالله انصاری هروی المتوفی سنه ۴۸۱ میرسد، که ترجمه اش در هفت اقلیم درجست، رجوع کنید
بخوشکو در فهرست بادللی نمره ۲۲۵ و مرآة آفتاب نما و فهرست بانکى پور (۷۰:۳) در سرو آزاد (ص
۵۰) هم میگوید که فصیحی از اعیان سادات هرات بود، ش

خوشگو میگوید: شاهد استادیش همین بس که ناظم هروی و درویش واله و میرزا جلال
اسیر شهرستانی از دامن تربیت او برخاسته اند،
جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر
ته جرعه یی ز جام فصیحی کشیده اند

در وقتی که خان بن خان، فرمانروای توران، عبیدالله خان تسخیر ممالک خراسان^۱ کرد، هنگام معاودت بمقر سلطنت، چندتن^۲ از فضلا و فصحاء ولایت مذکور انتخاب نموده^۳ همراه خود به بخارا برد؛ یکی از آن اعزه^۴ مولانا میرجان بود، چون مولوی مذکور در بخارا رحل اقامت انداخت، شهره آفاق گردید، در آندیار احوال اصحاب صدر صفة صفا، و بدر خطه وفا، امین وحی الهی، حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم^۵ را همگی فراهم آورده بر بیاض برد، و نام آن تألیف را روضة الاصحاب قرار داد، الحال آن نسخه در آن ملک و در خراسان در میان مردمست^۶ بعد از امتداد^۷ ایامی که مولانا میرجان در بخارا قرار گرفت، پدر میرزا فصیحی مولانا ابوالمکارم در شهر مذکور از عدم بوجود آمد، و در خدمت پدر تربیت یافت، و بمانند پدر فضیلت مآب شد، و در آن بلده تاهل اختیار کرد، و حق تعالی فصیحی را بدو عطا فرمود، اما در ایامی که از عنایت ایزد بیچون، و الطاف بلانهایت خالق^۸ کن فیکون، خدیو کامگار کشور داد گستری، خسرو نامدار جهان دانش پروری،

۱- چ: عبیدخان، ۲- م: چندی، ۳- ب: از فضلاء آندیار و فصحاء آنروز کار را انتخاب نموده، ۴- چ: عزیزان، ۵- چ: علیه وسلم، ۶- چ: مردم هست، ۷- چ: اندک، ۸- چ: خالق ندارد،

(۱) عبیدالله خان اوزبک از سنه ۹۴۰ تا سنه ۹۶۶ فرمانروای ماوراءالنهر بود و عبیدالله خان ثمانی از سنه ۹۹۱ تا سنه ۱۰۰۶ ش

عبیدالله خان را شعر ترکی و فارسی بسیارست و در نظم و نثر سخنان دارد، اوراست :	ارترک سه چیز اگر خرد داری و دای بدریشان را بدست مریدی دامن
بردار، که در جنت از آن یابی جای بدریشان را سرو خوانین را پای	ایقوم که از شما وفايي نرسد سهلست اگر سر شما میآرند
بر خلق خدا بجز جفایی نرسد باید قدم شما بجای نرسد	گر نبینم روشن از شمع رخت کاشانه را جای تو دیدم بهر آن همبخواهم که تو
میکنم یکسان بخاک تیره این ویراندها آشنا هرگز نکردی مردم بیگانه را	گر ز مردم بتو آزار رسد باکی نیست اگر قدم نهد آن سرو ناز بر سر من
جهد کن کز تو به مردم نرسد آزاری سرمن و قدم سرو ناز پرور من	آن سرو قد بجامه کلکون قیامتست از چه رو بامن مسکن نظری نیست ترا
آتش بجان من زده است، این چه قامتست مردم از هجر و زحالم خبری نیست ترا	

بقیه در صفحه بعد

فروزنده چراغ خانی،^۱ فرازنده چتر کیانی، الخاقان بن الخاقان، **کمال الدین عبدالله خان**^۲ فرمانروای با استقلال توران شد، و خراسان بتصرف آن شهریار نامدار درآمد، **مولانا ابوالمکارم حسب الحکم خان بن خان** فرمانروای توران با کوچ و بنده هرات درآمد، و در آن ایام **فصیحی** ددساله بود که پدرش بشهرمذکور درآمد، وی در آن بلده دلپذیر، بغایت زودنشوونما نمود، و بمرتبه‌یی شهره آفاق شد که مردم اهل، از نزدیک و دور، در سنین و شهر بدیدن او می‌آمدند.^۳ و ازو شعر بالتماس میبردند^۴ و حکام خراسان همگی در اعزاز او کرام او میکوشیدند^۵ و دلجویی^۶ آن سرآمد مستعدان مینه‌مودند^۷ و دقیقه‌یی در مراعات خاطر او فرو گذاشت نمی‌فرمودند^۸،
بر اهل دل پوشیده‌نماند که چون **سلك خراسان** تسخیر شاه عالمیان پناه، خسرو فریدون فر جمشید جاه^۹

بیت

نگین خاتم کشور گشایی

طراز کسوت فرمانروایی

- ۱- م؛ ب: فروزنده چراغ خانی^۱ ندارد ۲- ب: عبیدالله خان ۳- چ؛ م: می‌آیند، ۴- چ؛ م: میگیرند، ۵- چ؛ م: میکوشند، ۶- چ: خاطر جویی، ۷- چ؛ م: مینه‌مایند، ۸- چ؛ م: نمی‌فرمایند، ۹- چ: فریدون فر، خسرو جمشید جاه سکندر ظفر،

مانده از صفحه قبل

کوشه خاطر اگر باد کبری نیست ترا	جانب غیر چرا مینگری از ره لطف
گاهگاهی ب سرم چون گذری نیست ترا	سرم ای سروسپی خالک رهت کشت و هنوز
تا نگویند رفیقان، جگری نیست ترا	ویخت خون جگرم از ره دیده برهت
راست روره، که در پوزه خطری نیست ترا	دوره عشق عبیدی چو گذشتی از جان

«عرفان» گ

تقی الدین اوحدی درباره **عبدالله خان** مینویسد: سه پادشاه در یک جزو زمان در سیزده سالگی بر تخت سلطنت نشسته فریب به بنجاه و پنج سال یام تجاوز سلطنت مستوفی کردند، اول **شاه طهماسب دوم جلال الدین اکبر پادشاه سوم عبدالله خان اوزبک**، و نیز میگوید که شش سال قبل از رحلت وی بنده دو تاریخ یافته بملازمت **شاه عباس** گذرانیده بودم مشعر بر فوت ایشان: سرایا اوزبکیه شدن گونسار ۱۰۰۶ = شکست آمد بمحمدالله اوزبک = ۱۰۰۶ قضا را چون شش سال گذشت چنان شد و در آنوقت بنده در عتبات بودم، از اشعار اوست

در دامن دل پسای فغان می بیچد	دور از تو که آتش بجان می بیچد
کز رشک بخویش آسمان می بیچد	ز آنگونه ز غمهاست بجان می بیچم
با آنشی که سمندر حریف دودش نیست	قسم بناله جانسوز خود که میسوزم

«عرفان» گ

شمع دوده آن نبوی ، شاه عباس حسینی صفوی گردید ، فصیحی در آن ایام
بسعادت ملازم آن خسرو ستاره سپاه مستسعد گردید ، و در رکاب فلک فرسای^۱ آن
پادشاه مرینح صولات ، بدارالموحدین قزوین آمد ، و بعد از اندک استقراری از شاه مرخص
شده به هرات معاودت نمود ،

بر ضمیر منیر و خاطر خطیر هنرمندان مخفی نماند ، که آن افصح الفصحا ،
بغایت صاحب مشرب واقع شده و با هر طایفه آمیزشی دارد ، اکثر اوقاتش بصحبت مردم
خوب و مجالست یاران مرغوب ، صرف میشود . و همیشه بعشق و عاشقی میگذراند ،
و یکدم خالی از محبت نمی باشد ، اکثر سخنان او شورانگیز و اغلب منظوماتش دلاویز است ،
مضمون بکر این رباعی ، عروسی از عروسان پرده نشین شبستان خیال آن افصح المتکلمین
است ، که در صفت حسن و جمال دلستانی و در وصف خط و خال نوجوانی که گرفتار
او بوده ، بر روی کار آورده است .

رباعی

ای روی ترا ترجمه در دین مصحف
یک نقطه سهو در همه روی تو نیست
وز خال و خطت یافته تزیین مصحف
گویا بخط مصنف است این مصحف

این دوبیت نیز از اشعار مشهور آن سرغزل دیوان نکته دانیست^۱

ابیات^۲

فردوس ساز کلبه پردود آتشم
خار ترم که تازه زباغم دروده اند
باری اگر زیان خودم سود آتشم
محسروم بوستانم و مردود آتشم
بر رای انور و ضمیر ضیا گستر ارباب هنر پوشیده نماند که در سنه اثنی عشرین
والف (۱۰۲۲) فصیحی از برای سیردارالامان هندوستان با مطلوب خود از هرات
فرار نموده^(۱) روانه قندهار شد ، حسین خان شاملو از جانب جمجاه انجم سپاه

۱ - ج' ب: فلک فرسای ندارد ، ۲ - ج' ب: رباعی

(۱) بقول سپرنکر (س ۳۹۰) بحواله آرزو فصیحی مکرر عازم هند شده ، اما هموطنان او
مانع آمدند ، و نیز رجوع کنید به مرآت آفتاب نما و سرو آزاد ص ۵ ، بناچار در سنه ۱۰۱۴ دیوار
خود را به آگره فرستاد ، ش

شاه عباس حسینی صفوی بیگلربیگی خراسان بود، ازین مقدمه مخبر گردیده، از یمین و یسار، سواران تعیین کرد، و بطلب آن افصح الفصحا فرستاد، تا او را بدست آورده عود نمایند،^(۱) آن جماعت فصیحی را نیافتند، ولیکن جمعی از ترکان که باعث این شده بودند که آن عزیز را بدهند ببردند، و ایشان به همراه آنان بدارالامان روند، همان طایفه او را دستگیر کرده بدهرات پیش خان مذکور آوردند، حسین خان بر سر شدت آمد و آن نادره زمان را در میان امثال و اقران بی عزت گردانید، زبان روزگار مناسب حال آن سخنور خورشید اشتهار، بدین مقال مترنم گردید:

بیت

هنر پیشه بیند بگیتی الم خوردشاخ پرمیوه سنگستم
گویند که خان شاملو فرمود تا اول ریش آن محبت کیش را کنند و پس از
آن او را محبوس گردانید فصیحی این رباعی را بجهت آن قضیه برشته نظم در
آورده است:

رباعی

با یار، بسیر هند آماده شدم بر گشتم و زین تعلق آزاده شدم
نارفته بهند، واژگون شد کارم آن ماه، مخطط شد و من ساده شدم
بعد از اندک ایامی حسین خان ازین ادای ناخوش خود نادم و پشیمان شد، و
آن زبده نکته سنجان را از قید بر آورد، و در تلافی بی اعتدالی خود کوشید،

۱- ج: تراشیدند، و بعد از آن ۲- ج: گردانیدند ۳- م، ب، این ۴- ج: آن نکته سنجان،

(۱) تقی الدین اوحدی مینویسد: وقتی که حکیم شفائی بهرات رفته بود، مابین ایشان در مجلس حسین خان شاملو امیرالامرای آنجا مناظرات و مباحثات و مکالمات و مناقشات عظیمه واقع شده، اهاجر رکیکه در میان گفت و شنید شده و وی همچنان درهرات است چند نوبت عزم هند کرد و مانع او شدند، بغایت وجیه صورت، نکوسیرت، عالی منش، صاحب روش افتاده، مولد و منشأوی هراتست و از اکثر متأخرین خراسان بسبب جامعیت و نکته سنجی و خوش طرزی مستثناست، اشعارش بغایت نامزه و تروتازه است، کمال حلاوت و نمک با ادای کلام و بیان او هست، اگرچه او را ندیده ام، اما از حقیقت حالات او کماهی آگاهم، دیوان خود را در سنه ۱۰۱۴ به آگره فرستاده بود،